

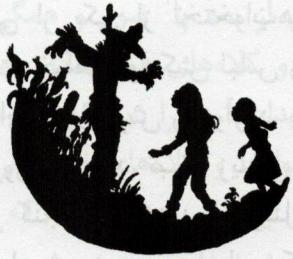


با اولین انفجار، سابرینا به عقب پرتاب شد و به مقبره‌ای باستانی خورد. سرشن به سنگ قبر برخورد کرد و کتانی‌ها یش هم درآمدند. پیش از آن که بتواند سر پا بایستد، انفجار دیگری رخ داد. صدای انفجار پرده‌ی گوشش را لرزاند و جریان باد صورت و دستانش را سوزاند. اما سومین انفجار دخترک را واقعاً ترساند. ستون‌ها دو نیمه شدند. زمین همچون قابل‌های آبِ جوش تکان می‌خورد. همه جا شکاف برداشته بود و بخار سوزاننده‌ای از اعمق زمین بیرون می‌آمد. علاوه بر آن، ترکیب عجیبی از نور و صدا و رنگ از شکاف‌ها خارج می‌شد. آن چیز، بخار و مه نبود؛ زنده بود، چیزی کهنه و خشمگین که همچون گرددباد دور خودش چرخید و قهرمانان آینده‌ی سابرینا را در بر گرفت.

دافنه در آن هیاهو فریاد زد: «اوپاچ خوب نیست! باید جلوشو بگیریم.»

سابرینا فریاد زد: «شما بفرمایید! احتمالاً یادت رفته قدرت جادویی تدارم. من که جاودانه نیستم. فقط یه دختر اهل نیویورکم.»

سابرینا در ذهنش به دنبال فکر و نقشه‌ای گشت؛ اما چیزی وجود نداشت. چرا ذهنش از کار افتاده بود؟ این اولین نمایش پایان



۱

سه روز پیش

(یا نیم ساعت ... به نوع نگاه شما بستگی دارد)

سابرینا گریم<sup>۱</sup> گفت: «دافنه<sup>۲</sup>، فکر نکنم توی فریپورتلندینگ<sup>۳</sup> یاشیم.» او بدون این که منتظر پاسخی باشد دست خواهرش را کشید و به سوی یک خانه‌ی روستایی چوبی دوید. به محض ورود، در را محکم به هم کوبید و به آن تکیه داد. خانه‌ی روستایی ساده و کوچک بود. کف آن کثیف و اسبابش کهنه بود؛ سه صندلی، میزی با پایه‌های لق، دو تختخواب کوچک، یک اجاق فلزی و قالیچه‌ای کهنه. نور کمی هم که از پنجره‌ها به داخل می‌آمد، توسط سایه‌ها در هم شکسته می‌شد. فقر از در و دیوار خانه می‌بارید. خانه نامیدنش بلندنظرانه بود. آنجا بیشتر به یک آلونک می‌مانست.

- «دافنه؟

خواهرش پاسخ داد: «من خویم. دارن برامون شعر می‌خونن.»

1. Sabrina Grimm  
3. Ferryport Landing

2. Daphne

دنیایی او نبود. پیشتر، او همیشه راه حلی می‌یافت. اکنون که به نقشه‌های عالی نیاز داشت، آن‌ها کجا بودند؟ چهارمین و آخرین انفجار هم روی داد و درون آن بخارهای گردان عجیب، چیزی شروع به تپیدن کرد. آهنگ بلند و کوبنده‌ای که بی‌شباهت به تپش قلب نبود، گوش‌های سابرینا را پر کرد. از نور و صدا و رنگ موجودی ساخته شد که چشمانش همچون چاهی بی‌انتها بودند و لبخندش استخوان‌های دخترک را از ترس لرزاندند. خیلی دیر شده بود. او آزادی‌اش را به دست آورده بود و سابرینا لرزش جهان را حس می‌کرد.